

باز

داستان‌های کوتاه طنز
نمک
تعطیلات با مزه
نوشته: رفیع افتخار

سرشناسه: افتخار، رفیع، ۱۳۳۹-
عنوان و پدیدآور: تابستان با مزه یخمک / نوشته رفیع افتخار؛ تصویرگر فرید آمالی
مشخصات نشر: تهران: نگارینه، ۱۳۹۰.
مشخصات ظاهری: ۱۰۴ ص.؛ تصویر؛ ۱۴ در ۲۱ س م.
شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۲۳۰-۰۰۲-۰۰۰۰
وضعیت فهرستنویسی: فیپا
گروه سنی: ج.
یادداشت: چاپ دوم، ۱۳۹۲.
موضوع: داستان های طنزآمیز فارسی
موضوع: داستان های اجتماعی
شناسه افزوده: آمالی، فرید، تصویرگر
رده بندی دیویی: ۱۳۸۹ ات ۶۲۶ الف ۷ ف ۸۳
شماره کتابخانه ملی: ۲۲۵۸۲۷۶



نام کتاب: تعطیلات با مزه یخمک
نویسنده: رفیع افتخار
تصویرساز: فرید آمالی
چاپ دوم: ۱۳۹۲ تهران
شمارگان: ۱۰۰۰ جلد

نشر نگارینه: تهران، میدان هفتم تیر
کوی نظامی، شماره ۲۵. کد پستی ۱۵۷۵۶۳۵۹۱۱
تلفن: ۸۸۸۲۸۷۸۸۰-۸۸۳۱۵۰۵۱۰-۸۸۳۱۰۰۷۱
فاکس: ۸۸۳۰۷۲۷۸۰-۸۸۳۱۰۰۷۱
www.negarineh.ir

اقتباس و هرگونه چاپ و تکثیر بدون اجازه رسمی و مکتوب
نشر نگارینه ممنوع است و پیگرد قانونی دارد.

ISBN:978-964-230-002-0



9 789642 300020

سفنی از ناشر

شیوه‌ی نگارش داستان، گونه‌های متفاوتی دارد و هر گونه شیرینی و جذابیت خاص خود، ولی شاید شیوه‌ای که در کوتاه‌ترین زمان موثر و انسانی باشد، شیوه نگارش داستان به گونه‌ی طنز است. از طرف دیگر شرایط زندگی روزمره امروز که وقت سر خواراندن را از کوچک و بزرگ گرفته و همه‌ی باید کارهای زیادی را با سرعت انجام دهیم به طوری که همیشه از ۲۴ ساعت چند ساعتی را کم می‌آوریم و این تقصیر کسی نیست جزء پیشرفت غیر قابل تصور انسان در تمامی زمینه‌های علمی، فرهنگی و هنری، که همان طوری که از امتیازهای آن بهره‌مند هستیم، زیان و یا بهتر بگوییم خلاء حاصله از آن را نیز تجربه می‌کنیم.

فقط شاید کمی مکث، کمی فکر کردن، کمی با خود بودن، کمی مطالعه، آن هم از کتاب‌هایی که شاید کمی بخندانده‌مان یا وادارمان کند طور دیگری نگاه کنیم و یا همه‌ی چیزهایی که گفتیم را با هم بتواند در ما ایجاد کند، از بسیاری مشکلاتی که به وجود خواهد آمد

یعنی همان زیان یا خلاء دوران معاصر، پیش‌گیری خواهد کرد.
جور دیگر نگاه کردن به کارها، به درس خواندن، به انجام تکالیف، به پژوهش، به پیرامون، به آدم‌ها، به ارتباط‌ها، کمک می‌کند تا گره‌های زیادی باز شود و کارها به سادگی انجام شده و نتیجه درس‌ها، پژوهش‌ها، تکالیف‌ها و کارها به ثمر رسیده و زندگی پُربارتر و شیرین‌تری را تجربه کنیم.
اگر داستان‌های کوتاه این کتاب طنز، فقط و فقط درنگی، لحظه‌ای در فکر کردن، خندیدن یا طور دیگر نگاه کردن کمک کرده باشد تلاش نویسنده و ناشر به ثمر رسیده است، امیدوارم چنین باشد.

داستان‌هایی که می‌خوانید: در صفحه

چاشنی با طعم سفر ۵

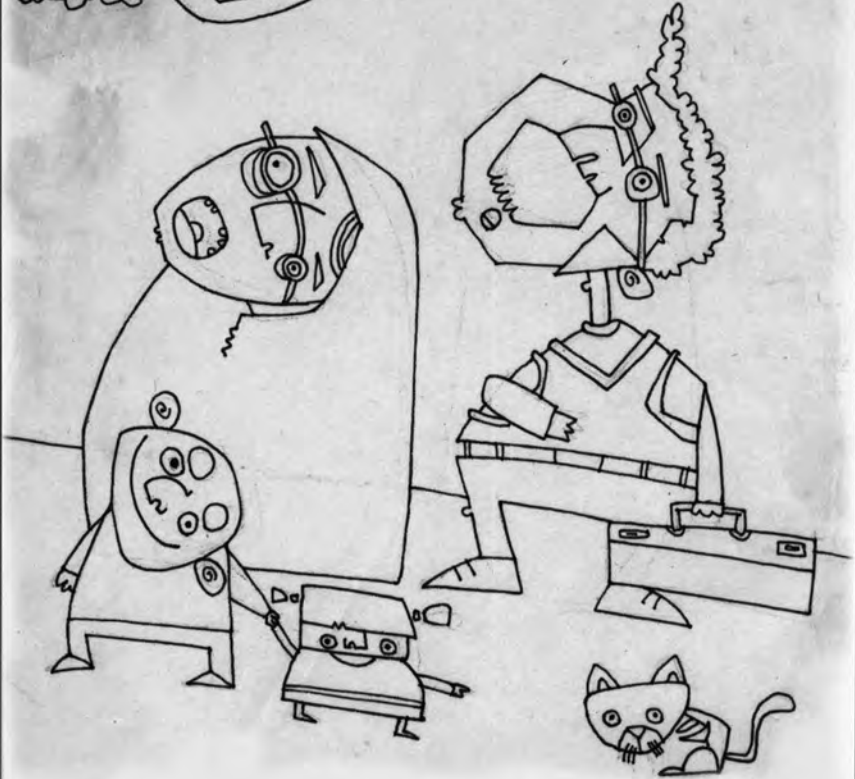
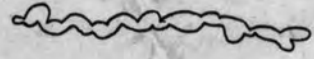
تعطیلات با مزه‌ی یخ‌مک ۳۵

بُن کارمندی ۴۵

دو ریالی پشت گوش من بود ۵۹

دیوانه‌ها ۷۱

کله تراشیده‌ها ۷۵



پاشنی با طعم سفر

راننده تاکسی وسایل‌مان را از تو صندوق عقب پایین می‌گذارد و می‌پُرسد. «ببرمتان جلوتر؟»

بابا جواب می‌دهد. «پیاده‌روی یعنی غذای سلامتی.» و دست می‌کند توی جیبش. «به لحاظ کاربردی پیاده‌روی مفیدتره.» بعد کرایه‌اش را حساب می‌کند.

راننده با دستمالی، عرق صورتش را می‌گیرد، هاج و واج نگاه‌مان می‌کند و می‌نشیند پشت ماشین و سر و ته می‌کند.

چند کیلومتری تا به فرودگاه مانده.

از کارهای بابا کسی سر در نمی‌آورد. شما به بزرگی خودتان و به میمنت سوار شدن‌مان به هواپیما بخشید!

بابا، سینه‌اش را می‌دهد جلو و شق گردنی می‌کند. «چشم‌هایتان را ببندید و تا نگفته‌ام بازشان نکنید.»

ما، دسته جمعی له له می‌زدیم برای رسیدن و دیدن فرودگاه.

مامان اقدسم اعتراض می‌کند. «واه! بعد از عمری یه بار خواستیم با چشم‌های باز نگاه کنیم.»

فکر نمی‌کردم کارما به این جاها بکشد.

بابا، امّا، هلاک چشم بستنمان است. «جلوی بچه‌ها با من یکی به دو نکن. تو ببند، اگر بد دیدی آن وقت هرچی خواستی بگو.»
 مامان کج کج نگاهش می‌کند. محبوب پلک‌هایش را رو هم فشار می‌دهد (ولی مطمئنم از لای مژه‌هایش نگاهمان می‌کند). من هم آخر از همه چشم‌هایم را می‌بندم.

طولی نمی‌کشد که بابا کشدار فرمان می‌دهد. «باز کنید!»
 باز می‌کنیم.

بابا لب‌خندی پهن نشانده روی لب‌هایش و ابروهای شکل هشتش را ستون کرده زیر پیشانی «این‌جا همان جایی است که بهش می‌گن فرودگاه. روی تابلوش نوشتن، آن‌جا، آن‌رو به رو، هر بی‌سوادی می‌تواند تابلویش را بخواند.»

و رو می‌کند به من «حالا که فرودگاه را دیدی و به آرزویت رسیدی، قدر بابات را بدان. توی این دوره و زمانه پای پیر و پاتال‌شم به هم‌چی جاهایی باز نمی‌شود، چه برسد به پسر بچه‌هایی مثل تو. حالا تو نه تنها سوار اتوبوس و قطار و چرخ و فلک شدی بلکه سوار هواپیما هم شدی.»

می‌خواهم بگویم هنوز که نشده‌ام که با حرارت ادامه می‌دهد. «آن‌جا درش است. از آن در می‌رویم تو» و بلافاصله نفس عمیقی می‌کشد «بو بکشید. به به! چه بوی بویناکی! این بو همان بوی هواپیماست که می‌شنوید و کم‌کم در سوراخ‌های دماغتان جا خوش می‌کند.»

خورشید هم چنان مستقیم بر فرق سرمان می‌تابد. یک چیزی توی مایه‌های آب رفتن و جزغاله شدن!

بابا از دو طرف دست‌هایش را از بدنش دور نگه داشته، چمدان‌ها

را بلند کرده و با آن هیكل خپلش جلوتر از ما شیلنگانداز می‌رود. من به نسبت جثه‌ام، بارم سنگین‌تر است و یک وری می‌روم. چی می‌کشند این مردهای خانه!

مامان، دست محبوبه را گرفته و پشت سر ما دلی دلی قدم‌زنان می‌آیند.

دیگر رسیده‌ایم به اولین پله پایین سالن فرودگاه که محبوبه دماغش را با دو انگشت می‌چسبد و تو دماغی می‌گوید. «چه بوی عرق هواپیما می‌ده!»

مامان بهش می‌پرد «باز ذلیل مرده خودش رو چسبوند به من. کوری که ببینی داره از هوا آتیش می‌باره؟»

بابا فضا را تلطیف می‌کند «صد دفعه بهت گفتم این بچه‌ها را این‌قدر لوس نکن. بفرما، بوی خوش عرق مامانشان را از بوی گریس و گازوییل هواپیما تشخیص نمی‌ده.»
و رو به من ادامه می‌دهد.

«به جان همین مامانت هواپیماهای این مسیر چنان تمیز و جادار و خوش بو هستند که آدم دلش نمی‌آد به صندلیاشم تکیه بده.» و با تأسف سری تکان می‌دهد: «در کشور ما، متأسفانه، هواپیماها ساختارشان طوریه که میله خور ندارن و گرنه مسافرها می‌توانستند، انگاری که توی اتوبوس شرکت واحد ایستادند، میله‌ی وسط را بگیرند و همین‌طوری کتابی، کنار هم کنار هم خودشان را جا بدهند توی هواپیما تا آخر خط» و زبانش را رو لبش می‌کشد: «توی اون یکی سفر، اگه از بابت کله پا شدنم نبود بلند می‌شدم و تا آخر خط وسط راهروی هواپیما می‌ایستادم!»

هنوز روی پله‌ی اول هستیم و نطق بابا تازه باز شده.

- با این اوصاف مسیر حرکت هواپیما با ماشین و قطار و یا هر چیز دیگه کلی فرق می‌کند. نه چراغی نه مراغی، نه اصلی به فرعی نه فرعی به اصلی نه انحراف به چپ نه انحراف به راست. صاف می‌ره، صاف برمی‌گرده. منتها خلبانش گاهی یه ویراژی می‌ده و از وسط ابرها لایی می‌کشه.

سپس با افسوس نگاهی به سر در فرودگاه می‌اندازد. «جوانی کجایی که یادت بخیر، انگار که همین دیروز بود.» و پس از مکث کوتاهی لحنش را پدران‌ه می‌کند «قدر بچگی‌تان را بدانید، زود می‌آید زود هم می‌گذرد.»

آیا این همه قیقاج برای رفتن سر اصل مطلب لازم بود؟

بابا، این‌طور که تعریف می‌کرد، ده، پونزده سال پیش، تقی به توقی خورده و سوار هواپیما شده و برای کاری آمده ارومیه که آن هم برای خودش ماجرای داشته که کسی داستانش را جز مامان نمی‌دانست. وقتی یادش می‌افتد آه می‌کشد و می‌گوید. «تغاری بشکند پولی بیفتد، که دنیا به کام کاسه ليسان است.» همین و بس. محبوب که روی پاش بند نمی‌شود و اگر مامان دستش را نگرفته بود با سر می‌دوید توی سالن، یهویی می‌پُرسد «اون دفعه‌ای که بابا اومده بود این جا، این جا همین شکلی بودش؟»

بابا می‌خواهد بال دربی‌آورد. با تحسین نگاهش می‌کند و رو به من می‌گوید «یاد بگیر، نصف سن تو را نداره اما می‌فهمه چی را از کی بپرسه.»

و قیافه‌ی فکورانه‌ای به خود می‌گیرد. «محبوب، دخترم، من آن سفر را هرگز فراموش نخواهم کرد. حتی روی دیوارش یه یادگاری نوشتیم. آره... یه...»

و انگشتش را می‌گذارد روی یکی از دندان‌های وسط پایینی‌اش،
انگاری داشت چیزهایی را به یادش می‌آورد.

- یه شعری نوشتم. چه شعری!

«نه هر که چهره بر افروخت اکبری داند

نه هر که آینه سازد اقدسی ماند.»

و لبخند پُر مُحبتی توی صورتش پخش می‌شود. «آن موقع من
و مامانتان تازه زندگی مشترکمان را شروع کرده بودیم. روی یه
کاشی یه جایی نزدیک سرویس بهداشتی‌ها، ریز، با خودکار آبی
نوشتمش و زیرش امضا زدم. نوشتم این یادگاری از من است.»

مامان، کلافه از گرما و پُر حرفی‌های بابا با یک دست خودش
را باد می‌زد و با آن یکی دستش محبویه را از خودش دور نگاه
می‌داشت. «برو آن ورتر بایست. مثل کنه می‌چسبه به آدم. توی زل
آفتاب تابستانی نفسم بند آمد. قاقالی‌لی می‌خوای، ندارم»

و دهانش را پُر از باد می‌کند «اووف»، حرارتی از دهانش می‌دهد
بیرون. «اکبر آقا، جون هر کی دوس داری بقیه‌اش را بذار واسه
بعد، زیر آفتاب داریم آب می‌شیم. نیگا، لیچ عرقم.»

و زیر بغلش را نشان می‌دهد که دایره‌ی خیس بزرگی روی
مانتوی سفیدش تشکیل شده.

لباس‌های سفید، شلوار سفید، کفش‌های سفید! سر تا پا سفید،

خانواده‌ی سفید برفی!

از دم همه‌مان سفید پوشیده‌ایم و آمده‌ایم فرودگاه. لباس‌های
عیدمان است، یک بار پوشیده‌ایم گذاشتیم کنار تا وقتی که وقتش
برسد یعنی، الآن.

بابا جلوییش را سد می‌کند.

- کجا؟ ورودی خانم‌ها از آن طرف است. ببین، اون بالا نوشتن ورودی خانم‌ها.

بالاخره پا به سالن فرودگاه می‌گذاریم و به آروزی بزرگ زندگی‌مان می‌رسیم. هوای خُنک که می‌خورد به سر و صورتمان حالمان را جا می‌آورد. وارد بهشت می‌شویم. چه زمین‌های صاف و تمیزی! چه صندلی‌های نو و براقی! نور از کف بلند می‌شود و به چشممان می‌خورد. چشمم را می‌بندم و باز می‌کنم. نه، خواب نیستم. این‌جا سالن فرودگاه است.

با چشم‌هایی گرد شده و دهان‌هایی باز، عینهو انسان‌های نئاندرتالی که پرتمان کرده باشند توی قرن بیست و یکم، به در و دیوار و نوشته‌ها چشم می‌دوانیم و همان طوری مات و مبهوت در یک ردیف روی صندلی‌ها براق و تمیز می‌نشینیم.

اولین نفری که به خودش می‌آید بابا است.

- این‌جا همان جاست. بهش نگاه کنید و از زندگیتان لذت ببرید. صدایش پُر از غرور است. با حرارت ادامه می‌دهد.

- اقدس خانوم، به جان شما نباشد به جان همین یک دانه دخترم اگه چیزی عوض شده باشد. از آن وقت تا حالا نه به طولش اضافه، نه از عرضش کم شده. فوق فوقش چند تایی عکس را جا به جا کرده باشند، مثلاً همین عکس بالا سرت.

سرهایمان می‌چرخد به طرف بالا.

- این، این‌جا نبودش، ته سالن بود، اون‌جا. یا اون یکی، اون گوشه‌ی سمت راست رو نیگا کنین، اون‌ی که میهماندارش داره چلو بوقلمون به مسافرهاش تعارف می‌کنه. اون، اون‌جا نبود. آن سال آنفولانزای بوقلمونی آمده بود و زده بود، بوقلمون توی شهر پیدا

نمی‌شد، فکر کنم واسه همین جای تابلو رو عوض کردند و گذاشتند این طرف.

من تنها کسی هستم که به حرف‌های بی سر و ته بابا گوش می‌دهد. چون مطمئنم مامان توی عالم دیگری است.

- می‌گم اکبر آقا، میان قوم و خویش‌ها و در و همسایه ما اولین نفره‌ایم که می‌خواهیم سوار هواپیما بشیم، آره؟
و با انبساط خاطر خودش را رو صندلی بزرگ و جا دار فرودگاه ولو می‌کند.

یاد روز آخر می‌افتم و آن بدرقه‌مان، چه بدرقه‌ای! همه آمده بودند از خُرد و دُرشت، پیر و جوان. پس از آن همه دعای خیری که برایمان به هوا بلند شد، جواد آمد و زد پس کله‌ام «برو حالشو ببر» و کمال مچ دستم را پیچاند «خوش به حالت، ما یکی که تا حالا سوار قاطر هم نشدیم.»

جمال هم با مُشت خواباند تو پهلوم «هواپیما سواری دولا دولا نمی‌شه، سوقاتی یادت نره.» و دوستان حسابی از خجالتم در آمدند. چند دور، دور سالن زده‌ایم و برگشتیم روی صندلی‌هایمان نشستیم. در سکوتی لذت‌بخش در و دیوار را نگاه می‌کردیم که مامان آن سکوت افسانه‌ای را می‌شکند «این جا چه سوت و کوره. نه سری نه صدایی. نه کسی می‌آد نه کسی می‌ره. می‌گم نکنه راننده‌ه عوضی ما رو آورده باشه.»

بابا نگاه عاقل اندر سفیهی به من - البته منظورش مامان است منتها جرئتش را ندارد - می‌اندازد و مثل معلمی که بخواهد درسش را توی حلقوم دانش‌آموزی فرو بکند، دست‌های کپل کوچکش را توی هوا تکان می‌دهد. «عزیزان و سروران! توجه داشته باشید

که ما زیاد عمر نمی‌کنیم و در طول عمرمان بیش از چند بار سوار هواپیما نمی‌شویم. چرا، چون شدنی نیست. در نتیجه ما چند ساعتی زودتر به اینجا آمده‌ایم تا بیش‌تر این سفر بهمان بچسبد و چه بسا آخرین بارمان باشد که با هواپیما به جایی می‌رویم.»

می‌خواهم بگویم هنوز که نرفته‌ایم که بلافاصله از ابراز عقیده‌ام پشیمان می‌شوم، نگاهم نشسته به ساعت بزرگ سالن. سه و سی دقیقه را نشان می‌دهد.

توی بلیط‌هایمان، که بیش‌تر از صد بار نگاه‌شان کرده‌ام، نوشته شده بود ساعت پرواز بیست و سی دقیقه. به فکر آن پنج ساعت وقت باقیمانده‌ام که یک هو فکرم راه می‌کشد طرف نوشته‌های بالای میز مسافرخانه‌چی.

روی مقوایی دُرشت نوشته بودند: «نسیه داده نمی‌شود حتی به شما» کمی آن ورت‌ر، روی مقوای دیگری نوشته بودند: «تخلیه‌ی اتاق تا دو بعد از ظهر. بعد از آن یک روز کامل محاسبه می‌شود که به گردن مسافر است.»

می‌خواهم بگویم کار خوبی کردیم قبل از ساعت مقرر زدیم بیرون که محبوبه مثل چی آستین مامان را می‌کشد و نمی‌گذارد نطقم پا بگیرد.

مامان با اخم گوشش را می‌برد جلو. چه حرفی! تلخ‌تر از زهر! ابروهای مامان درهم کشیده می‌شوند. «خناق گرفته! چرا کارت رو همان‌جا نکردی، فرودگاه جای...» و بقیه حرفش را درز می‌گیرد.

بابا لبخند لوسی می‌نشانند رو صورت گرد و تُپُلش «دخلمک چشه، شیپشکم چچه؟»

مامان با غیظ جوابش می‌دهد: «دُخلمک بی‌صاحب مانده‌ت